

## خاک خورده

احمدرضا برزیده\*

سعید آن طرفتر دراز کشیده بود. دست راست منصور هم روی پای سعید بود. با همان عقیق قرمز انگشتری اش. عقیقی که هزار بار نوازشمان کرده بود. به یاد دارم منصور همیشه حامی همه بود. هر کس حالش خوب نبود، منصور او را پیدا می کرد، اما هرگاه بقیه قصد پیدا کردن او را داشتند یافت نمی شد. محمد، مأمّن منصور را یافته بود. پسرکی چهارده ساله که وقتی شنید منصور تنها می رود و می آید او را تعقیب کرده بود. اوایل حرفی نمی زد. اما یک بار که غیبت منصور طولانی شد، زبان باز کرد. می گفت: «به منصور نگویند من حرفی زده ام، ناراحت می شود.»

محمد خودش اینجا نیست، اما زنجیر گردنش اینجاست؛ با اسم خودش. من هم شده بودم شبیه دوربین مدار بسته. همه چیز را می دیدم. شبها، روزها، گرما، سرما، می آمدند و می رفتند. به ما محل نمی گذاشتند. حق داشتند، برایشان غریبه ای بیش نبودیم. همه چیز هر روز همین بود تا اینکه غلام آمد. نه اینکه بیاید پیش ما، نه، فقط سمت ما آمد. شوکه بود و گیج. باورش نمی شد. اشک شوق می ریخت. «یا زهرا» می گفت و سمت ما می آمد. منصور بزرگ ما بود. اول باید به دست بوسی منصور می رفت. عقیق انگشتری اش را که بوسید، سر بلند کرد. شروع کرد به درددل با سعید: «درسته تو برنگستی بغلت کنم لجباز، ولی من به جات اومدم. اینم از بغل آخر.»

روز آخر که من و سعید و غلام باهم بودیم، سعید، غلام را بغل کرد و گفت: «اینم از بغل آخر.»

اما غلام دست باز نکرد و گفت: «باشه وقتی برگستی بغلت می کنم.»

دل که کند به سراغ من آمد. روی زمین کنار من نشست. من هم با لبخند فقط نگاهش می کردم. سخت حرف می زد. خیلی سخت تر از چند دقیقه قبل. نه کلمه ای داشت نه صدایی. فقط اشک داشت.

- جوادی، نالوطی، این بود رسمش؟ قرار نبود اون کاغذ نصفه نیمه همیشه توی جیب باشه؟ قرار

نبود اون عکس سه تایی مون یادگاری بمونه؟

خواستیم بگویم غلام حالا من یادم نبود، تو باید به روم بیاری، ولی از شدت شرمندگی بابت عکس لال ماندم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. تازه اگر می‌فهمید عکس را عمداً گم کرده‌ام که قیامت به پا می‌کرد.

- چرا چشات این قدر غمگینه؟ بابا غصه نخور. عکس‌مون دست خودمه. شب آخر وقتی نماز شب می‌خوندی عکس رو از جیب برداشتم. ترسیدم دلم برات تنگ بشه. آها این شد! بین چشات می‌خندن.»

عکسی که از پشت تا خورده بود از جیبش بیرون آورد، باز کرد و روبه‌رویم گرفت. چشمانش مات‌ومبهور بود. اشک میان چشمانش حلقه زده بود اما جاری نمی‌شد. متوجه شدم اولین باری است که جمله پشت عکس را دیده است. بلند شد و رفت. گفت: «می‌رم زود با بچه‌ها برمی‌گردم.» وقتی می‌رفت، پلاک محمد را هم برد. نگفت محمد پیدا شده یا نه، اما فکر می‌کنم که خیلی دلتنگش بود. داداش محمد همیشه به خراب‌کاری‌هایش معروف بود. همیشه مشغول سر هم کردن چیزهای عجیب‌وغریب می‌شد. توی همه بازی‌ها و مسابقه‌ها غلام از اول آخری بود. به من هم می‌گفت: «بزار محمد بیره. اذیتش نکن. خیلی حساسه.»

تکیه کلام محمد هم همیشه این بود که: «غلامی، آخر شدی.» داداش غلام اون عکس رو برداشته بود که من و محمد رو کنارش داشته باشه. برخلاف قیافه غلط‌اندازش دل کوچکی داشت. حال که سر به روی خاک‌های ام‌الرصاص گذاشته‌ام، حسرت به دل مانده‌ام. حسرت تن داشتن نه، حسرت یک بار دیگر شنیدن صدای زیبای محمد را دارم. غلام که خجالت کشید، اما کاش محمد بود و جمله‌ای که شب آخر به پشت عکسمان نوشته‌ام را می‌خواند!

- غلامی، آخر شدی...